

پہنچا

۳ کارآگاہ جکوزی

اسکارفیس  
و طوطی سفید

پہچا  
Hoopa



# کارآگاه جکوزی

اسکارفیس  
و طوطی سفید



سودابه فرضی پور  
تصویرگر: نعیم تدین

سرشناسه: فرضی پور، سودابه، ۱۳۶۰ -  
عنوان و نام پدیدآور: کارآگاه جکوزی، اسکارفیس و طوطی سفید/  
سودابه فرضی پور؛ تصویرگر نعیم تدین.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۳۰-۹.  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- ایران -- قرن ۱۴ -- ادبیات کودکان و نوجوانان  
موضوع: Persian fiction -- Iran -- 20th century -- Juvenile literature  
شناسه افزوده: تدین، نعیم، ۱۳۵۹ - تصویرگر  
رده‌بندی کنگره: PIR ۱۶۲  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۳ [ج]  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۳۸۱۸۳

## ۳ کارآگاه جکوزی

### اسکارفیس و طوطی سفید

نویسنده: سودابه فرضی پور  
تصویرگر: نعیم تدین  
ویراستار: درنا فریبرز  
طراح گرافیک: سحر احدی، شیما هاشمی  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳  
تیراژ: ۵۰۰ نسخه  
قیمت: ۱۹۵۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۳۰-۹





آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی  
دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
[www.hoopa.ir](http://www.hoopa.ir) [info@hoopa.ir](mailto:info@hoopa.ir)  
◀ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا  
محفوظ است.  
◀ استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و  
در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.







## کارآگاهان گلابی فروش

انگار مغز شایان تکان خورده بود. گیر داده بود بروند به پیرمرد و پسری که آن طرفِ خانه‌ی پدربزرگش چادر زده‌اند یک چیزی بفروشند. می‌خواست به یک بهانه‌ای به آن‌ها نزدیک شود. می‌گفت یک چیزی توی کار آن‌ها با عقل جور در نمی‌آید.

کاوه گفت: «با عقل ناقص تو آگه یه چیزی جور دربیاد، عجیبه!» شایان با لحن کارآگاهی مسئله را مطرح کرد: «چرا دو نفر باید بیرون از شهر، کنار یه خونه‌ی خالی و قدیمی چادر بزنن؟ چرا دوروبر خونه‌ی پدربزرگ من می‌پلکن؟ چرا آلوچه خریدن؟!»

کاوه فقط به سؤال آخر جواب داد: «چون آلوچه دوست دارن!» چند روز پیش دیده بودند که پیرمرد و پسر آمده بودند سوپرمارکت محل تا دوغ محلی و پنیر سفید و ژامبون شصت درصد و نخودچی دوآتشه

و گردوی تازه و عنناخشک و بیسکویت کرم‌دار و پاستیل خرسی و گاز فندک و دو سیر فلفل و یک بسته آلوچه بخرند. همه‌ی خریدهایشان را شایان توی دفترچه نوشته بود، چون بدون این که کاوه موافق باشد، رفته بود توی کارشان.

کاوه و شایان مثل دو تا آدمِ آویزان ایستاده بودند توی مغازه و منتظر بودند ببینند خرده‌فرمایش‌های آقایان کی تمام می‌شود که از اکبر آقا بپرسند باز هم ذره‌بین دارد یا نه؟

ذره‌بینِ کاوه را بابا توقیف کرده بود و ذره‌بین شایان را کلاغ برده بود. شاگرد مغازه، که تقریباً هم‌سن و سال آن‌ها بود، خریدها را برده بود گذاشته بود توی ماشین و برگشته بود توی مغازه. اصلاً به آن‌ها نگاه نکرده بود، انگار آن‌ها آن‌جا نبودند. اما بچه‌ها طوری خیره شده بودند به پیرمرد و پسر که اگر کارگردانِ باحالی می‌خواست این تصویر را به سکانسی درخشان تبدیل کند، اول دوربین را مُدام توی مغازه می‌چرخاند و می‌چرخاند. بعد کم‌کم همه‌ی چیزهایی را که توی مغازه بود حذف می‌کرد تا می‌رسید به این پسر و پیرمرد، و بعد دوربین را می‌برد نزدیک چشم‌های کاوه و شایان و تصویر می‌رفت توی تخم چشم‌هایشان و توی مغزشان و پسر و پیرمرد را روی سلول‌های خاکستری مغز آن‌ها نشان می‌داد و دوباره از چشم‌ها می‌آمد بیرون و دور می‌شد از آن‌ها و برمی‌گشت به مغازه که مثل اولش پر از قفسه و جنس بود و این طوری اهمیت این دو نفر را در نگاه دو نوجوانِ معطل نشان می‌داد.



پیرمرد پول جنس‌ها را حساب کرده بود و رفته بودند بیرون. تا کاوه و شایان آمده بودند بگویند: «ببخشید اکبرآقا، ذره‌بی...» پسر برگشته بود توی مغازه و پرسیده بود: «ذره‌بین هم دارید؟!»

«او هوو...» این را شایان گفته بود. تعجبش آن قدر زیاد شده بود که این طوری قلنبه از دهانش پرت شده بود بیرون.

اکبرآقا جعبه‌ی ذره‌بین‌ها را آورده بود. درش را برداشته بود، توی جعبه را نگاه کرده و گفته بود: «شانست یه دونه مونده!»

دست کرده بود توی جعبه، آخرین ذره‌بین را برداشته بود و گذاشته بود روی میز و پسر، جلوی چشم‌های کاوه و شایان آمده بود جلو، آخرین ذره‌بین را برداشته بود، پولش را داده بود و رفته بود.

اکبرآقا به بچه‌ها نگاه کرده بود. منتظر بود بگویند چه می‌خواهند. کاوه و شایان همان‌طور که دست‌هایشان دو طرف بدنشان آویزان بود، گفته بودند: «خب! خسته نباشید.» و از مغازه آمده بودند بیرون.

پیرمرد در صندوق عقب را بسته بود و با پسر سوار استیشن نارنجی شده بودند و راه افتاده بودند.

حالا شایان گیر داده بود وقتی دو نفر سه روز، دور از شهر، کنار خانه‌ای قدیمی چادر بزنند و از مغازه‌ی محلی ذره‌بین بخرند، حتماً یک رازی توی کارشان هست.

شایان گفت: «وقتی ماشینشون از کنارم رد می‌شد، خودم شنیدم که پیرمرد گفت "گنج"!»

کاوه گفت: «شاید گفته پنج.»

شایان گفت: «نه. گفت گنج.»

- شایدم گفته رنج!

- می‌گم گفت گنج.

- ممکنه گفته باشه گند.

- گفت گنج. خودم شنیدم.

- گنگ؟

- گنج!

شایان داشت جوش می‌آورد.

- خنج؟ گنج؟ سنج؟

شایان از جیب شلوارش یک پاکت کاغذی درآورد. تای پاکت را باز کرد. برد نزدیک دهانش و توی آن فوت کرد. این را توی یکی از فیلم‌های خارجی دیده بود. روان‌شناس به قهرمان فیلم گفت هر وقت عصبانی شدی، توی یک پاکت کاغذی فوت کن.

شایان از این ایده خوشش آمده بود. با چسب و کاغذ برای خودش پاکت درست کرده بود. روی پاکت با ماژیک نوشته بود «لطفاً از این‌جا فوت کنید!» و با فلش، در پاکت را نشان داده بود. انگار اگر نمی‌نوشت و علامت نمی‌زد، از ته فوت می‌کرد!

کاوه فوت کردن شایان را که دید، فهمید هوا پس است و دیگر نباید سربه‌سرش بگذارد. شایان فوت‌هایش را که کرد، گفت که باید از کار آن

دو نفر سر دریاورند. چطوری سر دریاورند؟

- بریم یه چیزی بهشون بفروشیم.

- چی مثلاً؟

شایان گفت: «یه جفت جوراب از جوراب‌های بابای تو.»

کاوه گفت: «عمرًا!»

شایان گفت: «می‌تونیم چند تا از کتلت‌های مامانت رو ببریم برای

فروش...»

کاوه گفت: «فکرش رو هم نکن. مامانم موقع سرخ کردن، کتلت‌ها رو

می‌شمره که من و کیوان کف نریم!»

- سی‌دی بازی چطوره؟

- لب رودخونه کنسولشون رو به کدوم برق وصل کنن آخه؟

شایان گفت: «گلایبی!»

- هان؟

شایان پیشنهاد کرد از درخت توی خانه‌شان چند تا گلایبی بچینند و

ببرند برای فروش.

این شد یک چیزی! آن‌ها گلایبی‌فروش‌های دوره‌گردی هستند که

آمده‌اند به یک پسر و پیرمرد عجیب که همراه نخودچی دوآتشه ذره‌بین

می‌خرند، گلایبی بفروشند.



## وقتی شایان تکثیر می‌شود

شایان و کاوه ایستاده بودند وسط میدان شهر و زل زده بودند به تابلوی بزرگی که روی داربست بود. تابلو طوری نصب شده بود و آن قدر بزرگ بود که از هر طرف وارد شهر می‌شدی یا خارج می‌شدی، میدان را دور می‌زدی، آن طرف کنار بساط ذرت مکزیکی می‌ایستادی یا این طرف کنار دکه‌ی گاز پیک‌نیکی، می‌توانستی آن را ببینی. می‌توانستی ببینی که توی تابلو، یکی درست شبیه شایان، اما سیاه‌وسفید نشسته و با چشم‌های براق و لبخند کج به شهر نگاه می‌کند.

چشم‌های شایان گرد شده بود: «این که منم!»

بیراه نمی‌گفت. تنها فرق عکس به آن بزرگی با شایان، سیل باریک و سیاهی بود که عکس داشت و شایان نداشت، و کلاه لبه‌داری بود که شایان داشت و مرد توی عکس نداشت، و گرنه هیچ فرقی با هم نداشتند. انگار

گریموری تنبل خواسته باشد سن شایان را چند سالی بالا ببرد؛ کلاهش را برداشته باشد و یک سیل از توی بساطش درآورده باشد و چسبانده باشد پشت لب شایان.

کاوه اشاره کرد به پایین عکس: «این جا رو!»

پایین عکس نوشته بود: از مفاخر شهر ما، کارگردان و هنرمند بزرگ، آقای شهریار کریمی...

کاوه گفت: «فامیلی تون هم یکیه!»

شایان کلاهش را برداشت و سرش را خاراند. پاک گیج شده بود. حتی لبخند عکس هم شبیه لبخند شایان بود. شبیه وقت‌هایی که کار بامزه‌ای می‌کرد یا شیطننت می‌کرد و می‌خواست بقیه ببینند که چقدر باحال است. از آن لبخندهای ما اینیم دیگه!

عکس سیاه‌وسفید بود. شبیه عکس‌های قدیمی.

کاوه گفت: «می‌ریم تو کار این!»

شایان محکم گفت: «نه! طبق قرارمون ما نمی‌تونیم هم‌زمان دو تا پرونده

رو قبول کنیم. الانم برای من پرونده‌ی اون پیرمرد و پسره مهم‌تره.»

یک جوری می‌گفت «قبول کنیم» که انگار کمیسری<sup>۱</sup> شهر پاریس تماس گرفته و به آن‌ها پرونده پیشنهاد داده. کاوه با تعجب گفت: «یعنی تو نمی‌خوای بدونی یکی که این‌همه به تو شبیهه، فامیلی‌ش کُبی فامیلیته، حتی لبخندش هم مثل خنده‌ی تو لِح‌دَربیاره کیه؟ یعنی حتی نمی‌خوای تو گوگل نگاه کنی؟»

---

۱. واژه‌ی فرانسوی به معنی کلانتری

شایان با عصبانیت گفت: «نه نمی‌خوام! برای این که می‌ترسم اگه اطلاعات بیشتری پیدا کنم، کنجکاو بشم. بعد دیگه نتونم بی خیالش بشم. الان پرونده‌ی مهم برای ما پسر و پیرمرد نخودچی خوره!»

کاوه گفت: «خیلی خب رفیق. آرام باش.»

شایان نفس بلندی کشید و سعی کرد آرام حرف بزند: «بین کاوه! اگه واقعاً توی خونه‌ی پدربزرگم گنج باشه، مال بابا و عموی منه. می‌دونی که پول لازم داریم. پسر سلیمون می‌گفت یه بیمارستان تخصصی هست که می‌تونن بابام رو درمان کنن. فقط پول زیادی لازمه...» و ادامه نداد.

کاوه با نوک کفشش با سنگ‌ریزه‌ای بازی کرد: «بابات بهتر نشده؟» شایان سر بالا انداخت و با ناراحتی گفت: «یه وقت‌ها یه چیزهایی یادش می‌آد، ولی بعد که دوباره ازش می‌پرسم، یادش نیست.»

کاوه خیره شده بود به شایانی که روی بیلبورد بود. طوری با حسرت نگاه می‌کرد که انگار دارد به یک نان خامه‌ای بزرگ، پشت شیشه‌ی قنادی نگاه می‌کند.

شایان گفت: «از وقتی کلمه‌ی گنج رو از زبون اون دو نفر شنیدم، امیدوار شدم که پیداش کنم و بتونم بابام رو ببرم به اون بیمارستان حسابیه. می‌گن چند سال پیش دکترهای همین بیمارستان به یه نفر که حافظه‌ش رو از دست داده بود کمک کردن همه‌چی یادش بیاد. ولی می‌گن درمانش خیلی گرونه، حتی ویزیتش خیلی زیاده. من فقط می‌خوام بابام خوب بشه... من فقط می‌خوام بابام خوب بشه، حتی اگه عکس خودِ خودم رو

می‌زدن روی این تابلو، من پیگیرش نمی‌شدم.»  
کاوه همان‌طور که به بیلپورد نگاه می‌کرد، گفت: «ولی من نمی‌تونم از  
خیر این بگذرم. یکی دو روز می‌رم تو کار این، ببینیم چی می‌شه.» بعد رو  
کرد به شایان: «هان؟!»

شایان شانه بالا انداخت: «باشه. من می‌رم تو کار اون دو تا!»  
و این‌طوری شد که دو تا از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین کارآگاهان دنیا از هم  
جدا شدند و هر کدام پرونده‌ی جداگانه‌ای را «قبول کردند»!



## پیرمرد پرنده

شایان، گلابی فروشِ دوره گرد با یک سبد و سه تا گلابی، داشت می‌رفت طرف پیرمرد و پسر تا سر از کارشان در بیاورد و بفهمد چرا این خانه‌ی قدیمی، که مدت‌هاست خالی مانده و شده خانه‌ی موش‌ها و گربه‌ها، برای این دو نفر مهم شده؟

همین‌طور که از دور می‌رفت و سبد را طوری دستش گرفته بود که گلابی‌ها له نشوند، دید که پسر دورتادور خانه قدم می‌زند، درِ خانه را فشار می‌دهد و دوروبرش را نگاه می‌کند. شبیه سربازی بود که نگهبانی بدهد. حتی چماقی را پیش‌فنگ<sup>۱</sup> نگه داشته بود. پیرمرد کجا بود؟ شایان پشت یک دیوار نیم‌ساخته، چند متر آن طرف‌تر از خانه، پنهان شد. به نظرش بد نبود قبل از این که نزدیکشان شود. کمی کشیک بکشد.

---

۱. حالت نگه‌داشتن تفنگ به‌صورت عمودی در جلوی صورت و سینه به نشانه‌ی احترام



چشمش را چسباند به سوراخ دیوار.

خانه‌ی پدربزرگ شایان سال‌ها پیش، آن وقت که این‌جا هنوز روستا بود، ساخته شده بود و بعد از فوت مادر بزرگ و پدر بزرگ شایان دیگر کسی آن‌جا زندگی نکرده بود.

عموی شایان چند بار خواسته بود خانه را بفروشد، اما برای جایی به این بزرگی، آن هم دور از شهر، سخت مشتری پیدا می‌شد. زن عمو هم زیر بار زندگی در یک خانه‌ی قدیمی نرفته بود و برای همین، خانه خالی مانده بود، درخت‌هایش خشک و آب و برقش قطع شده بود.

شایان همین‌طور که کشیک می‌کشید با خودش فکر می‌کرد این دو نفر اگر سوار ماشینشان بشوند و ده دقیقه بروند، می‌رسند به رودخانه. چرا چادرشان را آن‌جا سر پا نمی‌کنند؟ کدام آدم عاقلی کنار یک خانه‌ی خالی قدیمی، بدون آب و درخت، کمپ می‌زند؟

از همین‌ها بود که باید شایان سر درمی‌آورد. همین‌ها و آن کلمه‌ی طلایی «گنج» مجبورش کرده بود برود توی کارشان و عکس روی بیلبورد را بگذارد برای کاوه.

شایان حس کرد از بالای قسمتی از دیوار خانه چند سنگ‌ریزه ریخت پایین. پسر هم برگشت و مثل شایان به همان قسمت نگاه کرد. اول سر پیرمرد از پشت دیوار بالا آمد و بعد هم بازوهایش را گذاشت روی دیوار و خودش را کشید بالا.

شایان با تعجب نگاه کرد. پیرمرد رفته بود توی خانه‌ی پدر بزرگ؟

بی‌تریت! بی‌اجازه؟ مگر این خانه صاحب ندارد؟ توی این خانه‌ی قدیمی  
دنبال چه می‌گردند؟

پیرمرد با وجود ریش سفیدش، حسابی فرزند و سرحال بود. خودش را  
سریع کشید بالای دیوار و مثل یک پرنده پرید پایین و رو به پسر گفت:  
«کسی که نیومد این دور و ور؟»

شایان شنید که پسر گفت: «نه. حواسم بود!»

پیرمرد گفت: «نتونستم چیزی پیدا کنم. این درِ بی‌صاحب هم وا  
نمی‌شه. نمی‌شه هی از روی دیوار بریم و بیایم.»

شایان همان‌جا پشت دیوار ماند. این‌ها مرموزتر از آن بودند که بشود با  
چند تا گلایی اطلاعاتشان را خرید. می‌خواست همان‌طور پنهانی برگردد و  
بعداً با بهانه‌ی بهتری برود سراغشان که یک‌دفعه گوش‌اش زنگ خورد.  
تا شایان سبد را بدهد آن دستش و گوش‌اش را با عجله از جیبش درآورد،  
صدای زنگ کوفتی‌اش رسید به گوش پسر و پیرمرد.

سریع دکمه‌ی قطع تماس را زد و از سوراخ دیوار نگاه کرد. از خیره‌شدن  
آن دو نفر به دیوار معلوم بود که صدای زنگ را شنیده‌اند. دیگر نمی‌شد  
پنهان بماند. با سبد از پشت دیوار بیرون آمد و همین‌طور که سبد را با  
دست‌های درازشده از همان فاصله‌ی چندین متری رو به آن‌ها گرفته بود،  
خندید: «براتون گلایی آوردم!»

شبیبه احمق‌ها شده بود. خودش می‌توانست خودش را تصور کند، با  
نیستی که بیخودی باز بود، دستی که با یک سبد صورتی دراز شده بود و از

همه بدتر صدای آهنگ گوش‌اش که آهنگ «کارتون کارآگاه گجت» بود.  
سبد را برد گذاشت چندمتری پیرمرد. ایستاد. کرکر خندید. انگار که  
گلایی خنده داشته باشد!  
بعد چند قدم عقب‌عقب رفت و بالأخره دوید.  
کاوه بدموقع زنگ زده بود. کاوه کی خوش‌موقع زنگ می‌زد؟